حُرّانِ رهين

دربارهٌ زندگي مبارزاتي انقلابي شهيد، سعيد فرشيد

**«حرّان رهين‌اند… در ره عشق از افسردگي دورند**

**…مي‌سوزند و مي‌سازند، مي‌دانند و مي‌باشند»**

عبهرالعاشقين ـ شيخ روزبهان نقلي

همهٌ انقلابيون ناچار از پاسخ دادن به‌اساسي‌ترين سؤال زندگي مبارزاتيشان «بودن يا نبودن» هستند. اما «بودن و ماندن» مسئله‌يي است كه بلافاصله بعد‌از پاسخ به «بود و نبود» در پيش‌پاي هر‌انقلابي مطرح مي‌شود.

سعيد فرشيد يكي از اين انقلابيوني است كه با زندگي و رزم خود پاسخي شايسته به «بودن و ماندن» خود داده است. «ماندن»ي كه در نقطهٌ مقابل سكون و بي‌تحركي و انجماد است. اين ماندنِ شادمانه كه «در ره عشق» است، همراه با «دانستن» است و «سوختن». يعني در اوج دانايي، آدمي به‌نشاط ايثار دست مي‌يابد.

سعيد، اين جوان تنكابني، كه تا پيروزي انقلاب به‌حسابداري و عتيقه‌فروشي مشغول بود، به چنين نشاطي دست يافته بود و بعد‌از آن نشان داد كه به رغم پاسخ دادن به «بودن يا نبودن» هيچ‌گاه از دور دستي بر‌آتش ندارد. او دردهاي انقلاب را دردهاي خود مي‌دانست، با تك‌تك لحظه‌هاي آن مي‌سوخت و هر‌لحظه از خود سؤال مي‌كرد وظيفهٌ من چيست؟ زندگي سعيد نشان مي‌دهد كه يك‌انقلابي منت‌گذار انقلاب و مردم نيست، رهين آنهاست. طراوت و شادابي خود را هم از همين رهين بودنش مي‌گيرد. از سوختنهاي خود پشيمان نيست، سهمي براي خود نمي‌خواهد، بدهكار انقلاب است كه فرصتي فراهم كرده تا او بتواند مبارزه كند. انقلابيون اصيل اين‌چنين‌اند كه «مي‌سوزند و مي‌سازند، مي‌دانند و مي‌باشند».

گزارشي از او را مرور كنيم: «او را شب توجيه عمليات فروغ ديدم. پرسيدم:‌"در چه‌حالي هستي؟" گفت: ”"سر‌حال، قرص، محكم”". وقتي به‌او گفتم "مواظب خودت باش"، گفت: ”"اگر رفتم يا ماندم، در هر‌صورت، سه‌چيز برايم بسيار مهم است. يكي اين كه به‌نداي رهبرم در كنار مزار پاك سالار شهيدان حسين‌بن‌علي پاسخ دادم، دوم اين كه در راه خلقم و براي آزادي او جنگيدم و آخر اين كه زماني كه پسرم بزرگ شود، بتواند سر بلند كند و بگويد بابايم يك‌مرد بود. آن زمان كه آزادي و استقلال ميهنم لازم بود، در ميان آزاديخواهان بود؛ و نه در زير لحاف و كنار كرسي”"».

حال اين برخورد را بگذاريد كنار برخورد يك‌سردار تاريخ مانند ستار‌خان. آن‌جا كه پس‌از فتح تبريز در برابر كساني ايستاد كه تا ديروز پرچم سفيد تسليم را بلند كرده بودند و حالا طلبهاي وصول‌ناشدهٌ خود را از انقلاب مي‌خواستند. اين جماعت از اين كه پاي سردار به‌تهران برسد، مي‌ترسيدند. لذا باغي به‌نام «بابا‌باغي» را به‌او پيشكش كردند تا سردار را از دور خارج كنند. سردار در پاسخ گفته بود:‌«من سگ اين توده هستم و هميشه مي‌خواهم پاسبان اين توده باشم». نفس اين كه يك سردار، يعني كسي كه خود بيشترين خون‌دل را براي به‌ثمر رسيدن جنبش خورده و اصلاً اگر او و همان 17مجاهدش نبودند معلوم نبود سرنوشت جنبش به‌كجا كشيده مي‌شد، اين‌گونه با فروتني خود را سگ پاسبان مردم مي‌داند، هميشه تكان‌دهنده است. اگر كسي شناختي هم از سردار ما نمي‌داشت، كافي بود اين قضيه را بشنود تا بفهمد سردار واقعي جنبش چه‌كسي بوده است.

 آيا حس نمي‌كنيد يك‌خط سرخ تاريخي سردار را به‌فرزندانش همچون سعيد فرشيد، در رويارويي با خميني، آن هم در ميدان فروغ جاويدان، وصل كرده است؟

روح چنين برخوردهاي پاكبازانه‌يي را مقايسه كنيد با برخوردهاي طلبكاران حرفه‌يي انقلاب و مردم. تفاله‌هاي مسخ‌شده‌يي كه هريك به‌راست و دروغ ـ‌و اغلب ساختگي‌ـ پرونده اي از سوابق خود را زير بغل زده و گذشتهٌ خود را نانداني حقيري براي معامله با انقلاب كرده‌اند. دهان كه باز مي‌كنند بوي عفن طلبكاري فضا را مي‌آلايد و قلم كه به‌دست مي‌گيرند چيزي جز زهر نمي‌پراكنند و نوشته‌ها و حرفهايشان جان مايه‌اي جز آن كه نمي‌خواهند «در ره عشق… بسوزند و بسازند» ندارد.

راستي «در روزگار افولها و غروبها» چگونه يك‌انقلابي، انقلابي «مي‌ماند» و چگونه به‌جانوري مدهش و سيري‌ناپذير مسخ مي‌شود؟ از بحثهاي كلامي و فلسفي، كه اغلب هم راه به‌جايي نمي‌برند، بگذريم. پاسخ را مستقيماً ازخود زندگي بگيريم. از قصه‌هايي كه بزرگان عقيدتي و مبارزاتي و نياكان تاريخي مان با ‌زندگي و مبارزه‌شان نوشته‌اند.

 البته بعد‌از اين‌همه سال، به‌به و چه‌چه دربارهٌ سرداري مانند ستار‌خان خرج زيادي برنمي‌دارد. قضاوت در‌مورد فرزندان سردار كه همين امروز چنگ در چنگ تخم و تركه‌هاي محمد‌عليشاه و شيخ‌نوري هستند بسا دشوارتر است. و سعيد يكي از اين دشواريهاست.

شايد تصور شود كسي كه چون سعيد به‌ميدان «فروغ» شتافته است مجاهدي است تمام‌عيار، همچون صدها و هزاران مجاهد ديگري كه در نبرد با خميني لحظه‌يي ترديد نكردند. و آن‌جا كه ضرورت افتاد به‌قول شمس‌تبريزي آن‌چنان مرگ را جستجو كردند كه شاعران قافيه را. اما از شگفتيهاي روزگار اين كه، اين گرد دلاور، يك‌مجاهد نبود. او در تقاضانامهٌ ورودش به‌ارتش آزاديبخش خود را «سعيد فرشيد، فرزند فريدون، متولد 1332» معرفي و هويت ايدئولوژيك خود را اين‌گونه بيان كرده است: ‌«من نه يك‌مجاهد خلق، بلكه يك‌ايراني خواستار آزادي كشورش از اشغال خميني و آخوندها و ايجاد ايراني آزاد و آباد با سمتگيري مشخص ضداستثماري مي‌باشم و در اين مسير جز به‌مجاهدين خلق، مبارزين جدي استقلال و آزادي ايران، به‌كجا مي‌توان پناه برد؟» او دليل وحدتش با مجاهدين را چنين نوشته است: «دليل وحدتم با سازمان در عرصهٌ مبارزاتي اعتقاد به‌خطوط اصولي سياسي و مواضع اجتماعي‌ـ اقتصادي و طبقاتي سازمان بود و نه ايدئولوژيك. (البته) اعتقاد راسخ داشته و دارم كه صحت و درستي مواضع گفته‌شده بالطبع از ايدئولوژي انقلابي و توحيدي مجاهدين نشأت گرفته و احترام فوق‌العاده‌يي برايش قائلم». فرزند خلف ستار‌خان، با فروتني به‌ميراث‌برده‌اي از نياي تاريخي خود، در جاي ديگري نوشته است:‌«ما پيشتاز نيستيم بلكه عناصر اجتماعي هستيم كه آمده‌ايم در كنار رفقاي پيشتازمان براي آزادي وطنمان بجنگيم». به‌راستي اين‌همه پاكبازي از كجا ناشي مي‌شود؟ پاسخ اين سؤال تنها به‌شناخت بهتر خيل طلبكاران واماندهٌ بيرون از صف مقاومت كمك نمي‌كند. بگذاريم آنها با سوداي خودشان خوش باشند و به‌جاي گامي براي مبارزه برداشتن پرونده‌هاي طلبكاريهايشان را از مردم و مجاهدين به‌نمايش بگذارند. آن‌چه بيشتر مورد نياز ماست اين است كه راز و رمز ديناميسم ادامهٌ راهي را كه پيش‌رو داريم كشف كنيم. مگر نه اين است كه همواره، و در هر‌سر‌فصل و هر‌كمينگاه با اين واقعيت رو‌به‌رو بوده‌ايم كه «انقلابي بودن مهم نيست، انقلابي ماندن مهم تر است». به‌راستي چرا آدميزاد هرچه در سختيهاي راه بيشتر از نفس مي‌افتد بيشتر طلبكارتر مي‌شود؟ من خود از چندي پيش كه «سعيد فرشيد، فرزند فريدون، متولد1332» را از ميان گزارشهاي خودش و يارانش كشف كردم، درك متفاوتي يافته‌ام. به‌ويژه مجاهد نبودن او به‌ژرفتر شدن پاسخ بسيار كمكم كرد. برويم سر قصهٌ او كه آموختنيهاي بسيار دارد.

چنين گرد دلاوري زندگي شگفتي دارد. مثل بسياري كسان تا قبل‌از انقلاب نه سياسي بوده و نه مجاهديني مي‌شناخته است. اهل تنكابن و سرش در كار حسابداري و عتيقه‌فروشي خودش بوده. در‌جريان دستگيري مجاهد شهيد محمدرضا سعادتي، براي اولين‌بار با سازمان آشنا مي‌شود. ادامهٌ داستان را از زبان خودش بخوانيم: «در‌جريان تخليهٌ ستاد توسط عناصر دادستاني ضد‌انقلاب، سازمان اطلاعيه‌يي صادر كرد و از مردم كمك خواست. با شمارهٌ تلفن اعلام‌شده تماس گرفتم. بعد‌از دو‌هفته پيگيري مستمر، ساختمان سابق سازمان ملل متحد را، كه بعدها مجاهدين نام "انزلي" را رويش گذاشتند، با مناسبترين قيمت براي سازمان خريدم. خانه و يك‌دستگاه چاپ آي.بي.ام و مقداري جنس ديگر را نيز به‌سازمان تقديم كردم. بعد‌از آن، با حضور در تمام ميتينگها و دكه‌هاي روزنامه‌فروشي سازمان، به‌دفاع از سازمان پرداختم. چندين‌بار توسط عناصر چماقدار مورد ضرب و جرح قرار گرفتم».

تا اين‌جاي قضيه البته با‌ارزش ولي چندان مهم نيست. هرچه باشد همراهيهاي سعيد در كادر حمايت يك‌عنصر لاييك ضد‌ارتجاع و با ‌شرف، از سازماني در نوك پيكان مبارزهٌ ضد‌ارتجاعي، قابل فهم و تبيين است. كما ‌اين‌كه بسياري ديگر نيز مثل او بودند. شروع مبارزهٌ مسلحانه آغاز جديدي است؛ سعيد هم مثل همهٌ ديگران بايد به «بودن و ماندن» خود پاسخ دهد. اما سعيد ارتباط منظم و ارگانيك تشكيلاتي ندارد. پس آيا «عاقلانه‌تر» اين نيست كه يك‌چند عقب بكشد تا ببيند موج از كدام طرف روان است؟ اين‌جاست كه ترديدها آغاز مي‌شود. در ابتداي راه با «دانايي»‌و «ناداني»‌ چنگ در چنگ هستيم. اما در اين منزل يك «ضد‌دانايي» كه با «ناداني» زمين تا آسمان فرق دارد عمل مي‌كند. مي‌دانيم زمانه غدار است و بايد به‌زشتي ها و پلشتي ها «نه» بگوييم. و بسيار چيزهاي ديگر كه بسياري بهتر از ما مي‌دانستند و مي‌دانند. اما در هر‌كمينگاه اهريمني مكار، زهر كشندهٌ يك «ضد‌دانايي» را در سينه‌ها مي‌ريزد و وسوسه آغاز مي‌شود. «هر‌كسي را سهمي است و سهم ديگران چيست؟ مرز سهم تو كجاست؟ از كجا معلوم كه …چرا ؟ و چه كسي گفته؟»

پويايي از نياز به ايثار بي‌چشمداشت مي‌جوشد. در‌حالي‌كه جستجوي مساوات در فدا نيازمندي به‌پويايي را مي‌خشكاند و دستان گيرندهٌ ضد‌فدا دراز مي‌شود. در چنين لحظاتي است كه روح عاصي يك‌انقلابي به‌شيطان فروخته مي‌شود. با هر‌عقيده و مسلك و مرامي كه باشيم قانونمندي «دانستن و بودن» شامل همه‌مان است. پاسخ سعيد اين است: «در راهپيمايي مسلحانه در شهريور و مهر60 حضور داشتم. در 15مهر به‌خانه‌مان حمله كردند. اعضاي خانوداه‌ام را دستگير كردند. از آن‌روز به‌بعد مخفي شدم». آيا كافي است؟ سعيد پاسخ مي‌دهد:‌«در اين‌اثنا دوستي به‌من مراجعه كرد و گفت عده‌يي از بچه‌هاي سازمان كه مخفي هستند احتياج به‌كمك مالي دارند. بلادرنگ پذيرفتم و به‌سر‌قرارشان رفتم. گفتند قبلاً با يكي ديگر از جريانهاي سياسي كار مي‌كرده‌اند و حالا از هواداران مجاهدين هستند كه ارتباطاشان با سازمان قطع شده است. بلافاصله خانه و مبلغ 200هزار تومان وجه نقد برايشان تهيه كردم و به‌آنها دادم. برخي از اين عده مانند مجاهدين شهيد محمد‌رضا جمال‌لو و حميد نصيري بعدها در تيمهاي نظامي سازمان فعال شده و دستگير شدند. زماني كه خودم دستگير شدم آنها را در زندان ديدم و متوجه شدم كه هيچ‌گونه اطلاعاتي از من به‌رژيم نداده‌اند. به‌هر‌حال چندي بعد ديگر امكان زندگي در تهران را نداشتم و ناگزير به‌ساري رفتم. در آن‌جا خانه اي اجاره كردم. چندي بعد با مجاهد شهيد علي ساداتي آشنا شدم. خانهٌ خود را به‌عنوان پايگاهي براي فعاليتهاي او و ساير مجاهدين در اختيارش گذاشتم. علي در اواخر سال61 در جنگلهاي مازندران دستگير و چندي بعد تيرباران شد». گرد دلاور ما چند‌ماهي را به اين ترتيب مي‌گذراند. در دشوارترين لحظه‌ها در كنار ساير مجاهدين سلاح‌بر‌كف مي‌ماند و برايشان خانه و امكانات تهيه مي‌كند و به‌مأموريتهاي حساس مي‌رود. به‌راستي آيا براي كسي كه تا آن لحظه هيچ‌گاه رابطهٌ منظم و ارگانيك تشكيلاتي نداشته است طبيعي نيست كه ولو لحظاتي درنگ كند؟ در يك‌منطق حسابگرانه البته كه جا دارد آدمي تصوير از دست دادن خانواده، زندگي مرفه، خانه، امكانات و… را پيش چشم بياورد. حتي ممكن است از خود, مرز ايثارش را بپرسد. سؤالي كه چندان هم غيرواقعي نيست. اما سعيد، با عميق‌ترين دلبستگي ها نسبت به مجاهدين، ميز محاسبهٌ بده‌بستان و معامله با يك‌انقلاب را به‌هم مي‌ريزد. او به‌جاي فكر به اين‌كه سرنوشت خودش چه مي‌شود؟ به‌وظيفهٌ تاريخي و ميهني‌اش فكر مي‌كند. سالها بعد هنگام ورود به‌ارتش آزادي، به‌نكته اي اشاره كرد كه تعيين‌كنندهٌ ديناميسمش در آن شرايط نيز هست. او نوشت: «مسئله‌اي كه تا به‌امروز و تا اين نقطه مرا كشانده، دلبستگي عميق به مجاهدين خلق، اين فداكارترين و جدي ترين مبارزين استقلال و آزادي ايران، از رهبري تا ساده‌ترين سمپايتزان هايش، است». اين نكته به‌نحو بسيار بارزي در تمام گزارشها و يادداشتهاي به‌جا‌مانده از وي ديده مي‌شود. به‌هر‌حال ارتباط سعيد فارغ از اين‌گونه محاسبات بازاري، كه هيچ‌ريشه‌اي جز فرار از مبارزه ندارد، با مجاهدين ادامه مي‌يابد. در ارديبهشت61، سعيد براي انجام مأموريتي به‌تهران باز‌مي‌گردد. اما دو ‌روز بعد به‌طور تصادفي در تور پاسداران مي‌افتد و دستگير مي‌شود.

زندان مرحلهٌ جديدي است تا سعيد آزمايشي دشوارتر را از سر بگذراند. شكنجه‌هاي وحشيانه آغاز مي‌شوند. سعيد شيرانه مقاومت مي‌كند و نه‌تنها تسليم نمي‌شود كه بر‌عكس، از هر‌تازيانه كه بر دست و پايش فرود مي‌آيد انگيزهٌ مبارزاتي بيشتري مي‌گيرد. پيوندهايش با مقاومت عميق‌تر مي‌شود و نيازمندانه‌تر به‌تنظيم رابطه با انقلاب و مقاومت و رهبري مي‌پردازد. سالهاي بعد به‌يكي از دوستانش مي‌گويد: «مي‌داني ما با مسعود كجا پيوند خورده‌ايم؟ زماني كه بر‌روي تخت شكنجه خوابيدم و در كنارم خواهران و برادران را ديدم كه چطور بدنهايشان توسط جلادان خميني وحشيانه تكه‌پاره مي‌شد. زماني كه اولين ضربهٌ كابل را بر‌روي استخوانهاي پايم احساس كردم، زماني كه مدت زماني طولاني را در سلولهاي انفرادي سرد و مرده گذراندم. در همان زمان با مسعود و يارانش پيوند بستم كه تا آخرين ‌نفس، تا آخرين‌لحظه و دقايق زندگي ام با او و در كنار يارانش بمانم و ايستادگي كنم». در‌نتيجهٌ مقاومتها هيچ‌چيز از او لو نمي‌رود. يك‌سال در زندان مي‌ماند، وقتي به‌دادگاه مي‌رود حكم آزاديش صادر مي‌شود، اما لاجوردي او را در زندان شناخته است. ارتباطات گسترده و فعال او با ساير زندانيان مجاهد كه موضعي علني و مقاوم در‌برابر لاجوردي داشتند باعث مي‌شود كه لاجوردي او را به‌عنوان يك‌عنصر خطرناك تشخيص دهد و مانع آزاديش شود. سعيد دو‌سال ديگر را، با وجود داشتن حكم آزادي، سپري مي‌كند. به‌اين‌ترتيب سالهاي مقاومت در زندان با 6ماه تبعيد به‌بند انفرادي زندان گوهردشت، ماهها در آسايشگاه اوين، و ساير بندها طي مي‌شود. در تمام اين ايام او هميشه در كنار مجاهدان قهرماني همچون حسين اميرپناهي، جعفر اردكاني، حسين ميرزايي، عليرضا حاج‌صمدي، عليرضا امشاسپند، رضا پناهي، حسن كاتوزيان و اكبر زماني بود كه بعدها همگي شان به‌شهادت رسيدند. سعيد به‌اندازه اي صميمانه و از جان و دل با مجاهدين ارتباط دارد كه آن دلاوران در زنجير «دايي» خطابش مي‌كنند و به اين ترتيب مراتب حقشناسي خود را نسبت به‌او ابراز مي‌كنند. عاقبت در تير64 از زندان آزاد مي‌شود و مرحلهٌ جديدي در زندگي سعيد آغاز مي‌شود.

كساني كه تجربهٌ زندان را دارند به‌خوبي مي‌دانند كه تهديد هر‌زنداني سياسي بعد از آزادي، بلعيده شدن توسط زندگي عادي است. بعد‌از زندان چاه ويل گرايشهاي زندگي‌طلبانهٌ فردي سر‌‌باز مي‌كند؛ در شكلها و رنگهاي مختلف، حتي با استدلالهاي ظاهر‌فريب. بدون شك آن استدلالها بر مجموعه اي از واقعيات هم استوار هستند و بنابراين فريبنده‌تر مي‌باشند. اما نهايتاً زنداني را از مسير «رهين» بودن منحرف كرده و به وادي «توقف» و «ايست» مي‌كشانند. يعني زندگي، با ارزشهاي عادي جامعه مشروع مي‌شود. با اين حساب به وضعيت سعيد نگاه كنيم. آيا سعيد حق ندارد اول از همه استدلال كند كه كارش را تا آن‌جا كه توانسته انجام داده است؟ بدون ارتباط مشخص تشكيلاتي، دست از خانه و زندگي شسته، امكانات خود را تماماً در اختيار مقاومت مسلحانه قرار داده، به‌تيمهاي عملياتي كمك كرده، در زير شكنجه مقاومت كرده و هيچ‌چيز را لو نداده، سه‌سال زندان را با سربلندي تحمل كرده، و حالا سرفرازانه بيرون آمده است. راستي آيا سعيد حق ندارد لختي هم به‌پسرش بينديشد؟ پسرش مدرسه و درس ندارد؟ به‌سايهٌ پدر نيازمند نيست؟ و هزاران اما و اگر ديگر كه هريك كوهي را از جا مي‌كند… همهٌ اين حرفها و استدلالها واقعي هستند، اما همهٌ واقعيت نيستند. واقعيات ديگري هم هستند. كساني كه سعيد را «دايي» ناميده‌اند واقعيت داشته يا اشباح بوده‌اند؟ آنها الان كجا هستند؟ در كدام سلول و بر‌روي كدام تخت شكنجه چشم‌انتظار ادامهٌ راه مي‌باشند؟ جعفر و حسين و عليرضا و رضا در كدام ميدان تيرباران صف كشيده‌اند؟ سعيد پسري دارد، اما چند‌«پسر» ديگر پدرانشان در زندانها هستند؟ چند‌«پسر» ديگر گرسنه مي‌خوابند و پدرانشان را در ميدانهاي مين قرباني جنگ‌طلبي مشتي شياد و مفتخور كرده‌اند؟ چند‌«پسر» ديگر با چشماني گريان شاهد فروش خواهران خردسال خود هستند؟ آيا اينها واقعيت هستند يا نه؟ نديدن اين واقعيات است كه زنداني، و هر‌انسان مبارز ديگري، را به‌وادي زندگي‌طلبي و معامله با انقلاب مي‌اندازد. اما ارزنده‌ترين ويژگي سعيد ما «رهين» بودن اوست. از زبانش خودش بخوانيم كه بعد از آزادي از زندان چه كرد:‌« فعاليتم در داخل كشور تا 30خرداد66 و اعلام تشكيل ارتش آزاديبخش، تبليغ سياستها و نقطه‌نظرهاي مجاهدين و شورا در ملأ پيرامونم بود. هم‌چنين رسيدگي به‌خانوادهٌ شهيدان مجاهد خلق به‌لحاظ مادي و معنوي جزو برنامهٌ كار هميشگي‌ام قرار داشت». در اين مدت او همواره به راديو صداي مجاهد گوش مي‌دهد و به‌نوشتهٌ خودش مي‌فهمد كه: «ارتش آزاديبخش متعلق به‌همهٌ گرايشهايي است كه به‌استقلال و آزادي ايران علاقمندند و هيچ عنصري در اين خانوادهٌ بزرگ زائد نيست و همه با هر‌توانمندي و كيفيتي مي‌توانند به آن بپيوندند». اين تيزبيني سياسي‌ـ‌‌استراتژيك سعيد تنها در برخورد با ارتش ‌آزاديبخش ديده نمي‌شود. او با ذهني وقاد، درك بسيار روشني از اساسي‌ترين مسائل جنبش از قبيل ضرورت تشكيل شوراي ملي مقاومت، نقش مجاهدين در شورا و مبارزهٌ مسلحانهٌ انقلابي دارد. مثلاً در‌برابر كساني كه به‌نقش مجاهدين در شورا انتقاد مي‌كردند، نوشت: «ضرورت تشكيل يك‌جبههٌ سياسي، داشتن يك‌نيروي محوري و رهبري گسترده است. جبههٌ سياسي و ائتلاف سياسي بدون وجود يك‌نيروي رهبري‌كننده، عوام‌فريبي است». او هم‌چنين خطاب به‌كساني كه «مبارزهٌ» خود را نه با خميني بلكه در ايرادگيري به‌مجاهدين تعريف كرده‌اند، نوشت: «امروز وقتي به كاركرد مجاهدين در مجموع نگاه مي‌كنيم در‌مي‌يابيم كه در شرايط مشخص جامعهٌ ما هيچ مسير كيفاً متفاوت ديگري جز آن‌چه مجاهدين پيمودند ممكن نبود. مجاهدين واقعاً هيچ اشتباه محاسبهٌ استراتژيكي نداشته‌اند». با چنين دركي است كه سعيد نامه‌يي براي راديو صداي مجاهد مي‌نويسد كه جريانش بسيار درس‌آموز است: «بعد‌از عزيمت رهبري به‌جوار خاك ميهن، به‌عنوان يك‌هموطن، احساس همدردي ام را با رهبري فداكار و ميهن‌پرست كشورم كه از جوانب مختلف مورد هجوم سبعانه و ضد‌انقلابي قرار گرفته بود طي نامه‌اي به‌عنوان ”درد‌دل يك‌زنداني آزاد‌شده با رهبري ميهن‌پرستش” به‌راديو صداي مجاهد نوشتم. اين نامه به‌ياد مجاهد شهيد حسين اميرپناهي با نام مستعار وي امضا شد و در دو‌نوبت از راديو مجاهد قرائت گرديد و ارسال سلامهاي خواهر‌مريم و برادر‌مسعود در زمان پخش آن، تا ابد برايم خاطرهٌ شكوهمندي است». بعد‌از نوشتن اين نامه و گرفتن پاسخ آن، ابتدا با ارتباطي غيرمستقيم و پس‌از چند‌ماه مستقيماً به‌سازمان وصل مي‌شود. جريان اولين برخورد سعيد با يكي از مجاهدين در داخل كشور نيز از‌جمله مواردي است كه ميزان دلبستگي او به‌مبارزه و هم‌چنين فروتني و بي‌ادعايي اين گرد دلاور را نشان مي‌دهد. سعيد در اين‌باره نوشته است: «در همان ملاقات اول به‌برادر… گفتم من البته در‌حد توانم نسبت‌به سرنوشت خلق و ميهن احساس مسئوليت مي‌كنم و حامي مجاهدين هستم، هرچند توانمندي و فداكاريم حداقل است. اما مي‌دانم كه عناصر اجتماعي پشت عنصر زنداني كه مبارزه اي نداشته باشد كاملاً قفل مي‌شوند. بنابراين وظيفه‌ام اين است كه كاري كنم. براي يك‌عنصر مجاهد خلق جان دادن اولين حلقهٌ از‌دست‌دادنهاي اوست. (او)فداهاي بزرگتري در پيش دارد كه جان دادن در‌مقابلش بسيار كوچك و حقير است. اما براي من ”جان” آخرين حلقه اي است كه مي‌پردازم». به‌راستي كه هرآن‌كس كه كار مي‌كند و فداكاري بيشتري دارد بي‌ادعاتر است. سعيد به‌جاي ذره‌ اي ادعا و سهم خواستن براي كارهايي كه واقعاً‌ هم انجام داده، خود را مديون مي‌بيند و توانمندي و فداكاري خودش را «حداقل» مي‌نامد. من به‌شخصه وقتي اين‌همه رادي و رهين بودن را خواندم، بيشتر آموختم كه بدون شك كساني كه به‌كرده‌هاي خود، در هر‌زمينه، مي‌نازند و آن را به‌رخ مي‌كشند، مدعياني مفتخور بيش نيستند. به‌هر‌حال پس از اولين ملاقات، سعيد بلافاصله در نامه‌اي به برادر مسعود نوشت: «…رهبري انقلاب نوين و فرماندهي عالي ارتش آزاديبخش ملي ايران، مجاهد خلق مسعود رجوي، با‌سلام و درودهاي انقلابي، (با توجه به) تشكيل ارتش آزاديبخش ملي ايران و فرصت دادن صميمانه و صادقانه رهبري مقاومت و سازمان مجاهدين خلق، به‌هر‌فرد… پايبندي عملي مجاهدين به‌اصول و قوانين حاكم بر اين مرحلهٌ مشخص از مبارزه با خميني… و اين كه ارتش آزاديبخش قصد تحميل ايدئولوژي مذهبي را ندارد… اين هموطن، آمادهٌ جانبازي در راه ميهن و نجات خلق تحت ستم از اسارت خميني ضدبشر تحت رهبري شماست…» بعد هم تمام دار ‌و ‌ندارش را مي‌فروشد و راهي پايگاههاي ارتش آزاديبخش مي‌شود. او مدتي در پاكستان منتظر مي‌ماند و باز‌هم مصرانه تقاضاي اعزام هرچه سريعتر به ارتش آزادي را مي‌كند و مي‌نويسد: «خارج از هرگونه احساسات, خواستار اعزام به‌منطقه و سلاح گرفتن و شركت در نبرد روياروي با خميني ضدبشر در كنار رزمندگان صلح و آزادي و يگانگي هستم. بالطبع در اين مسير ديسيپلين و فرماندهي ارتش آزاديبخش و فداي جان را گردن خواهم گذاشت». و در نامهٌ ديگري تأكيد مي‌كند: «بدون اغراق احساس مي‌كنم كه اين‌قدر انرژي دارم كه بتوانم از كراچي تا قرارگاههاي ارتش آزاديبخش بدوم». جالب اين كه اين سعيد همان «سعيد»ي است كه توانمندي و فداكاري خود را نيز در «حداقل» مي‌دانست. چه اتفاقي افتاده است كه اين‌همه انرژي در خود مي‌يابد كه مي‌تواند از كراچي تا قرارگاههاي ارتش آزاديبخش را بدود؟ غير‌از اين كه با عزت و سرافرازي يك‌رادمرد و رهين بودن يك‌عاشق، سر در راه نهاده و اكنون خود راه است كه به‌او مي‌گويد به‌كجا و چگونه بايد برود؟ و به‌سعيد بنگريم زماني كه با وجود آن‌همه نامه و تقاضا و درخواست، به‌دلايلي كه مطمئناً خود سعيد هم از آنها چندان بي‌خبر نيست، رفتنش مدتي به‌تأخير مي‌افتد. قسمتي از نامهٌ او را كه مستقيماً براي برادر مسعود نوشته شده عيناً‌نقل مي‌كنم: «…رهبري انقلاب نوين و فرماندهي عالي ارتش آزاديبخش ملي ايران، مجاهد خلق مسعود رجوي! با سلام و درودهاي انقلابي، تشكيل ارتش آزاديبخش ملي ايران، فرصت دادن صميمانه و صادقانهٌ رهبري مقاومت و سازمان مجاهدين خلق است به‌هر‌فرد براي شركت در آزمايش تاريخي‌ـ سياسي در جبههٌ خلق و نبرد با نظام جلاد. روشن است كه پايبندي عملي مجاهدين به اصول و قوانين حاكم بر اين مرحلهٌ مشخص از مبارزه با خميني، با "سر جنگيدن" براي برقراري نظام نوين در خاك ميهن را مي‌طلبد. و درنگ در اين مقوله، سرنگوني را با تأخير شكننده مواجه خواهد ساخت. با توجه به اين كه به‌ويژه بعد از تشكيل ارتش آزاديبخش، در صحنهٌ رويارويي مستقيم با عناصر جنگ‌افروز و سركوبگر خميني، پيكرهٌ تشكيلاتي مجاهدين به‌تمام و كمال بها پرداخته؛ و حداقل تا امروز در مبارزه با خميني با شناخت هرچه عيني‌تر و جدي‌تر و درك موقعيت تاريخي‌ـ طبقاتي اين سيستم پليد ضدانساني عمل نموده است من نتيجه مي‌گيرم كه آن تعهد و ايثار و فداي شگرف به‌دلايل مختلف تنها و تنها از مجاهدين خلق ساخته بوده و هست. و طبعاً قابل فهم است كه براي جلوگيري از اتلاف انرژي و امكانات محدود مقاومت، پذيرش در صفوف ارتش آزاديبخش امري كاملاً جدي است. لذا ضوابط پذيرش به‌معني آن‌چنان گير‌و‌پيچهايي نخواهد بود كه تقاضادهنده را از نفس انداخته يا در شكل اجراي كار تلقي و احساس درجه دوم بودن را در او شكل دهد. چرا كه ريل چفت شدن به‌نام خدا و به‌نام خلق قهرمان ايران و به‌نام مسعود و مريم است. تمامي الزامات مرتبط با آن امري است كه با فراخوان و نظرات صريح و اعلام‌شده و مكرر شما پس‌از تشكيل ارتش آزاديبخش مطابقت دارد. با توجه به اين كه شما بارها تأكيد كرده‌ايد كه ارتش آزاديبخش قصد تحميل ايدئولوژي، يعني ايدئولوژي مذهبي، را ندارد و بدون التزام به‌پذيرش اصول ايدئولوژيك‌ـ تشكيلاتي مجاهدين مي‌توان به آن پيوست،… اين هموطن كه آمادهٌ جانبازي در راه ميهن و نجات خلق تحت ستم از اسارت خميني ضدبشر تحت رهبري شماست براي تعيين وضعيت نهايي تقاضايم را ارسال و منتظر اقدام شما در اين رابطه مي‌باشم. قبلاً از احساس مسئوليت برادرانهٌ شما سپاسگزارم».

عاقبت سعيد در فروردين67، پس‌از سالها فراغ، به‌وصال خود مي‌رسد و خود را به‌همرزمان مجاهدش در نوار مرزي مي‌رساند، روزهايي كه مصادف با عمليات آفتاب است. دنياي جديدي كه انطباق جديدتري براي سعيد را الزام‌آور مي‌كند. برخورد سعيد نشان مي‌دهد كه نه‌تنها توان اين انطباق را دارد كه فراتر از آن چشم‌اندازهايي پيش‌روي خود مي‌يابد كه تحققشان را در خواب و رؤيا هم نمي‌ديده است. در برخورد با اين امكان، سعيد باز‌هم مثل هميشه رهين‌تر مي‌شود و اين همان‌چيزي است كه به‌شكوفايي تعبير شده است. يكي‌دو‌ماه بعد، عمليات چلچراغ صورت مي‌گيرد. فتح بزرگي كه كمر ارتش خميني را مي‌شكند و دجال جنگ‌طلب را ناگزير از سركشيدن جام زهر مي‌كند. سعيد در اين عمليات شركت مي‌كند. اولين عمليات نظامي است كه از نزديك او را با ارتش آزاديبخش آشنا مي‌كند. البته همان‌طور كه مي‌دانيم فتح شهري مثل «مهران» كار ساده‌اي نبود. آن‌چنان كه حتي مردان كهنهٌ رزم و جنگ نيز در تحقق پيروزي آن شك داشتند. سعيد اما به‌عنوان فردي كه براي اولين‌بار در يك‌نبرد نظامي شركت مي‌كند، برخوردي بسيار آموزنده دارد. او در گزارشي در اين‌باره مي‌نويسد: «نكتهٌ برجسته اي كه در عمليات چلچراغ توجهم را جلب كرد برش ايدئولوژيك مجاهدين در صحنهٌ عمل بود. قبل از عمليات آتشباري سنگين رژيم و آمادگي كاملي كه نشان مي‌داد من را دچار وسوسه مي‌كرد. احساسم اين بود كه فرماندهي ارتش آزاديبخش و شخص آقاي رجوي (با آن صلابت و اطميناني كه در نشست توجيهي صحبت مي‌كرد) دچار اشتباه محاسبهٌ جدي شده و در اين رابطه مسئله‌ اي كه به‌ذهنم زد اين بود كه قتل‌عام وسيعي از ما صورت خواهد گرفت و در خوشبينانه‌ترين صورت به‌تمامي هدف هايي كه از قبل تعيين شده دست نخواهيم يافت. اما بعد ‌از گذشت چند‌ساعت از آغاز عمليات، متوجه شدم كه خودم دچار اشتباه محاسبهٌ جدي شده‌ام و "پرش شير"، يعني نامي كه آقاي رجوي به‌آن اشاره كرده بود، برايم مفهوم شد. پتانسيل و ديناميسم شگرفي در رفقاي مجاهد وجود دارد و طبيعي است كه افرادي مثل من كه ايدئولوژي معيني ندارند كاملاً‌ نسبت به آن ذهني باشيم. (با آن‌چه كه ديدم) اين ابهام برايم به‌وجود آمد كه اين اختلاف سطح را با چه تنظيم رابطه‌اي مي‌توان به حداقل رساند». صداقتي كه در برخورد انتقادي با خودش موج مي‌زند تحسين هر‌انقلابي ديگري را برمي‌انگيزد. البته بسيار طبيعي است كسي كه حاضر باشد از كراچي تا قرارگاههاي ارتش آزادي بدود وقتي به آن‌جا برسد، و وقتي چشمش به‌بسياري حقايق كه فقط در صحنهٌ عمل به‌آنها باز مي‌شود باز شود، ديگر حتي آن آدم صادق قبلي نيست. ميزان صداقت و انگيزهٌ انقلابيش به‌صورتي كيفي جهش كرده است. اين ارتقاي انساني‌ـ انقلابي را در برخورد سعيد در شب نشست توجيهي عمليات فروغ جاويدان به‌عالي‌ترين صورت مشاهده مي‌كنيم، آن‌جا كه مي‌گويد: «به‌نداي رهبرم در كنار مزار پاك سالار شهيدان حسين‌بن‌علي پاسخ دادم… در راه خلقم و براي آزادي او جنگيدم… پسرم… بگويد بابايم… آن‌زمان كه آزادي و استقلال ميهنم لازم بود، در‌ميان آزاديخواهان بود؛ و نه در زير لحاف و كنار كرسي». به‌اين‌ترتيب، آخرين فراز زندگي دلاوري كه ده‌سال متوالي در ياري و همراهي، در سوختن و ساختن، در بودن و ماندن با مجاهدين دريغي نكرد، در صحنه اي رقم مي‌خورد كه تنها شايستهٌ او و امثال او است. گزارش كوتاهي دربارهٌ او موجود است كه بد نيست بخشي از آن را مرور كنيم: «در عمليات فروغ با سعيد در پايگاه پشتيباني بودم. لندكروزي را تازه تحويل گرفته بوديم و قرار بود با آن به‌صحنه برويم. در آخرين لحظات رفتن لندكروز خراب شد. كم مانده بود سعيد جا ‌بماند، ولي او با روحيه‌ٌ بسيار بالايي خودش را به‌خودرو ديگري رساند تا از عمليات جا نماند». در ميدان نبرد نيز سعيد شير شرزه‌اي است جنگنده. سه‌روز تمام مي‌غرد و مي‌جنگد و عاقبت، در بازگشت، به‌كمين دشمن مي‌افتد. يك‌گلولهٌ آر.پي.جي به‌پايش اصابت مي‌كند. پايش قطع مي‌شود و بنا به‌نوشتهٌ همرزمانش در لحظات آخر با لبخند و آرامش چشم فرو‌مي‌بندد.

راستي حالا پسر سعيد كجاست؟ اگر روزي او را ديدم به‌او خواهم گفت:‌«پدرت رادمردي بود كه تمام نيكبختيش را رهين رهين‌بودنش است. همان‌طور كه خواسته‌است سرت را بالا بگير و اگر نشاني از تربتش يافتي به‌يادش اين شعر "سرگئي يسنين" را بخوان:

"زنده باد انقلاب

در آسمان و زمين!

اگر خورشيد به نيروي دشمن روي آورد

به‌ياري سپاهمان

آن را بر سر‌نيزه‌هامان خواهيم كرد.

اگر ماه به‌نيروي تاريكشان بگرايد

آن را با ضربه‌هاي سنگ

از آسمان خواهيم راند».